

فصل بیست و هشتم

آینه گمشده

مترجم: امیر گوران Amir7687@yahoo.com

پاهای هری به زمین رسید، با ناراحتی به خیابان اصلی هاگزمید نگاه کرد: فروشگاه تاریک و جاده ای مه آلود که به سمت هاگوارتز می رفت، در جلویشان قرار داشت، نور چراغ از رستوران سه دسته جارو بیرون می زد، که در آن، افرادی گوش به زنگ ایستاده بودند. هری به یاد حدود یک سال پیش افتاد، که درست همینجا فرود آمده بود... او به دامبلدور ضعیف کمک می کرد... همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد، درست بعد از اینکه فرود آمده اند، همان لحظه ای که هری، دستان رون و هرمیون را گرفت، تا آرام بشود. آسمان جیغی را با خود آورد، درست همانند جیغی که ولدمورت، موقعی که فهمید فنجانش دزدیده شده است، کشیده بود. ناگهان، رشته افکار هری از هم گسیخته شد...

درست موقعی که هری و دو همراهش به زیر شنل نامرئی کننده رفتند، در رستوران سه دسته جارو باز شد، دوازده مرگخوار نقابدار از رستوران بیرون آمدند و به سرعت در خیابان ظاهر

شدند، و چوبشان را بالا گرفته بودند. رون چوبش را بالا آورد، اما هری مچ دست های او را گرفت. تعدادشان خیلی زیاد بود، حتی خیلی سخت بود که بشود مرگخواران را به عقب کشاند. یکی از مرگ خواران چوبش را بالا برد، صدای جیغی که در آسمان بود، خاموش شد، اما همچنان کوه های دوردست صدا را منعکس می کردند.

یکی از مرگخواران فریاد زد:

- آکسیو... شنل نامرئی کننده

هری خودش را جمع کرد، اما سعی نکرد که فرار کند، طلسم فراخوانی¹ روی او عمل نکرده بود. مرگخواری که طلسم کرده بود، فریاد زد:

- زیر شنلت، چیزی نیست؟ پاتر؟

بعد، رو به سمت افرادش کرد و گفت:

- پخش بشید، اون اینجا است.

شش تا از مرگخواران به سمت آنها آمدند. رون، هری و هرمیون با حداکثر سرعت، به سمت عقب دویدند و داخل کوچه ای رفتند. مرگخواران تنها به فاصله چند اینچ، آنها را گم کردند. مرگخواران در تاریکی منتظر ماندند، به صدای پاها، گوش می دادند، و از چوبدستی هایشان، نور چراغ تاییده می شد. هرمیون نجوا کنان گفت:

- بیاین همین الان آپارات کنیم و از اینجا بریم.

رون گفت:

- فکر خوبیه

قبل از اینکه هری بتواند جوابی بدهد، مرگخواری فریاد زد:

- می دونیم که اینجا هستی، پاتر! تو هیچ راه فراری نداری، بالاخره پیدات می کنیم.

هری نجواکنان گفت:

- اونا منتظر ما بودند، اون طلسم بهشون گفت که ما کی می آییم. من فکر می کنم اونا

کاری می کنند تا مارو اینجا نگه دارند، بعدشم مارو توی تله...

مرگ خوار دیگری گفت:

- دیوانه سازها چی؟ بذار آزادشون کنیم تا خیلی سریع گیرش بیارند.

- ارباب تاریکی^۲، پاتر رو مرده نمی خواد، اما اون...
- دیوانه سازها که اونو نمی کشند. ارباب تاریکی، جون پاتر رو می خواد، نه روحشو... آگه اول توسط دیوانه سازها، بوسیده بشه، خیلی راحت تر می شه اونو کشت. صدای موافقت سایر اعضای مرگخواران شنیده می شد، ترس وجود هری را فرا گرفت. برای دور کردن سریع دیوانه سازها، هری باید به سرعت سپرهای مدافع^۳ تولید می کرد. هر میون نجواکنان گفت:

- ما باید آپارات کنیم، هری!

همین که هر میون این حرف را زد، هری احساس کرد که به طور غیرطبیعی، خیابان سرد شده است. ستاره هایی که محیط را روشن کرده بودند به طور ناگهانی ناپدید شدند، در این تاریکی، هری احساس کرد که هر میون دستان او را گرفته است. آنها به سرعت دور خود چرخیدند. به هوا رفتند، در همین لحظه باید غیب می شدند، اما انگار غیب شدن امکانپذیر نبود، آنها نمی توانستند آپارات کنند. مرگخواران تمامی طلسم ها را به خوبی می شناختند، هری احساس سرمای بیشتری در بدن خودش کرد. هری، رون و هر میون از هوا به زمین افتادند، با هم به کنار دیوار رفتند و سعی می کردند تا صدایی از خود در نیاورند...

در نزدیکی آنها، ده دیوانه ساز یا بیشتر، ظاهر شدند. به همین دلیل، تاریکی کل محیط را فرا گرفت، دیوانه سازها، ردای سیاه و دست های پوسیده داشتند، آیا آنها می توانستند ترس را در نزدیکی خود احساس کنند؟

هری مطمئن بود که تعداد آنها به سرعت زیاد می شود، آنها شادی را می خورند و نفرت می آفرینند، هری ناامیدی را در فضا حس کرد.

هری چوبش را بالا آورد، او نمی توانست... نمی خواست که بوسه دیوانه سازها را تحمل کند، هر چه بعدا اتفاق می افتاد، مهم نبود.

هری نجواکنان گفت:

- اکسپتوپاترونوم^۴

گوزنی نقره ای از چوبش بیرون آمد، دیوانه سازها پراکنده شدند، فریادی از روی شادی در بیرون، شنیده شد:

- خودشه، خودشه، من سپر مدافع رو دیدم، اون یه گوزن نره.

دیوانه سازها عقب نشینی کردند، ستاره ها دوباره درخشیدن گرفتند، و صدای پای مرگخواران بلندتر شد...

قبل از اینکه هری، تصمیم بگیرد که چه کار کند، صدای ساییده شدن چیزی شنیده شد...

در سمت چپ کوچه باریک، باز شد و صدایی کلفت شنیده شد:

- پاتر! یا اینجا! سریع!

هری فوراً اطاعت کرد، هر سه نفر به سرعت داخل در رفتند.

مردی بلند قد گفت:

- برید بالای پله ها، ساکت باشید!

بعد خودش از در به بیرون خیابان رفت، و بعد در را پشت سرشان بست.

هری نمی دانست که کجاست، اما با نور اندکی که از یک شمع پوسیده می آمد، فهمید که الان در پیشخوان یک مسافر خانه، در هاگزه ه هستند. آنها به سمت دری که به پلکان چوبی منتهی می شد، رفتند...

پله ها به اتاق نشیمن رسید، اتاقی که فرش بادی و بخاری کوچکی داشت. بالای بخاری، تابلوی دختر، بوری (بلوند) دیده می شد که با لطافت به داخل اتاق نگاه می کرد. از داخل خیابان صدای فریاد به گوش می رسید، هنوز زیر شنل نامرئی کننده بودند، به سرعت به سمت پنجره ای کثیف رفتند.

هری تازه، مردی که جانشان را نجات داده بود، شناخت! در خیابان تنها کسی که نقاب نداشت، همان مرد بود.

او با عصبانیت به یکی از مردهای نقابدار گفت:

- خب، که چی؟ شما دیوانه سازها رو توی خیابون من فرستادید، من هم سپر مدافع خودم

رو فرستادم، من نمی خوام که دیوانه سازها، کنار من باشند، بهتون که گفته بودم، من

دوستشون ندارم

مرگخوار دیگری گفت:

- اون سپر مدافع تو نبود، يه گوزن نر بود، مال پاتره!
مرد پيشخوان، چوبش را در آورد و گفت:
- گوزن نر! تو احمق... اکسپکتوپاترونوم!
چيزی بزرگ و شاخدار از چوب مرد بيرون آمد، در خيابان حرکت کرد، و از دید هری خارج شد.
- مرگخوار با حالتی نامطمئن گفت:
این همون چيزی نبود که من دیدم. طلسم حکومت نظامی (Curfew) شکسته شده، تو که صداشو شنیدی.
- یکی ديگر از مرگخواران به مرد پيشخوان گفت:
یکی توی خيابان، ظاهر شده بود
- اگه من گربه مو بندازم بيرون، طلسم حکومت نظامی (Curfew) شما شکسته می شه.
- تو طلسم جیغ^۵ رو فعال کردی؟
- اگه این کارو کرده باشم، مگه چی می شه؟ منو می فرستید آژکابان؟ به خاطر اینکه از در خونه ام بيرون اومدم، منو می کشید؟ اگه دلت می خواد، خب زود باش! این کارو بکن! اما امیدوارم که علامت سیاه^۶ خودتو فشار نداده باشی، تا رئيست رو به اینجا بکشونی، فکر نکنم رئيست خوشش بیاد که فقط به خاطر من و یک گربه پير به اینجا بیاد.
- مرگخوار ديگری جواب داد:
تو نگران ما نباش، نگران خودت باش که طلسم حکومت نظامی (Curfew) رو شکستی.
- اونوقت اگه مغازه مشروب فروشی من بسته بشه، تو این همه معجون و دوا رو از کجا می خوای بگیری؟ اونوقت چه اتفاقی برای کارهای ديگه ات می افته؟
- تهدید می کنی؟
- من دهن خودمو بسته نگه می دارم، برای همینه که پيش من اومدی، مگه نه؟
مرگخوار اول فریاد زد:
- من هنوزم دارم می گم، سپر مدافعی که من دیدم به شکل گوزن نر بود.

مرد پیشخوان غرید:

- گوزن نر؟ اون یه بزّه، احمق!

مرگخوار دوم گفت:

- خیلی خوب! ما اشتباه کردیم... اما دفعه دیگه که طلسم حکومت نظامی (Curfew)

شکست، اینقدر با ملایمت رفتار نمی کنیم.

سپس مرگخواران به سمت خیابان اصلی گام برداشتند، هر میون از زیر شنل نامریی کننده بیرون

آمد و روی صندلی که پایه اش شل بود، نشست.

هری، شنل نامریی کننده را از روی سر خودش و رون برداشت، آنها می توانستند صدای مرد

پیشخوان را بشنوند که دستگیره در را می چرخاند.

توجه هری به چیزی کوچک روی طاقچه بالای بخاری جلب شد.

آینه ای کوچک و مستطیل شکل بالای طاقچه، درست زیر تابلوی دختر، قرار داشت.

مرد پیشخوان وارد اتاق شد. و در حالی که به هر سه آنها نگاه می کرد، به تندی گفت:

- شماها کاملاً احمقید! برای چی اومدید اینجا؟

هری گفت:

- متشکرم! نمی شه به اندازه ای که شایسته اش هستیید، از تون تشکر کرد! شما جون مارو

نجات دادید

هری به سمت مرد پیشخوان رفت، به صورت او نگاه کرد و سعی کرد گذشته را به خاطر

بیاورد: موهای ریش ریش و خاکستری داشت، عینک هم می زد. از پشت شیشه های عینک چشم

های تیز و آبی رنگش مشخص بود.

- این همون چشم هایی هست، که من توی آینه دیدم.

سکوت در اتاق برقرار شد، هری و مرد به یکدیگر نگاه می کرد. هری ادامه داد:

- تو دابی رو فرستادی

- باید همراه تو باشه، او الان کجاست؟

هری گفت:

- اون مرده، بلاتکریس لسترنج^۷ اونو کشت.

- به نظر مرد، بعد از شنیدن این حرف هم خیلی خونسرد بود، بعد از لحظه ای مرد گفت:
- از اینکه این حرف رو شنیدم، متاسف شدم... من اون جن رو دوست داشتم.
- مرد از هری دور شد، و با اشاره به چوبدستیش، لامپ های اتاق را روشن کرد، مرد به هیچ کدام از آنها نگاه نمی کرد.
- هری به مرد گفت:
- تو ابرفورس^۸ هستی.
- مرد هیچ حرفی نزد، نه تایید کرد، و نه انکار! بلکه خم شد تا آتش روشن کند.
- هری در روبروی آینه ایستاد، آینه ای که جفت آینه ای بود که سیریوس که دو سال پیش، آن را به او داده بود. و گفت:
- شما اینو از کجا آوردید؟
- یه سال پیش از یه احمق خریدم! آلبوس به من گفت که این آینه ها می تونه برات مثل یه چشم باشه
- رون باهیجان گفت:
- خرگوش نقره ای، اون هم مال تو بود؟
- ابرفورس پرسید:
- منظورت چیه؟
- یه نفر برای ما یه سپر مدافع به شکل خرگوش فرستاده
- یه خرده به مغزت فشار بیار، پسر! اون می تونسته یه مرگخوار باشه، مگه الان ندیدی که سپر مدافع من به شکل بزه؟
- رون در حالی که شکمش را مالش می داد و صدای قار و قور شکمش می آمد، گفت:
- اوه، خوب... آره... من گرسنمه!"
- ابرفورس گفت:
- من غذا دارم.
- سپس از اتاق بیرون رفت و بعد با قرص نانی بزرگ، مقداری پنیر، و یک کوزه عسل برگشت. و بعد همه غذاها را روی میز کوچکی کنار آتش، قرار داد.

آنها با اشتهاي بسيار، روي صندلي نشستند و شروع به خوردن غذا کردند، لحظاتي بعد، صدای باز شدن، فک یک نفر شنیده شد!

- خب، بعد...

این حرف را ابرفوس بعد از اینکه همه غذایشان را خوردند، گفت. هری و رون اندکی خواب آلود، بر روي صندليشان نشسته بودند.

ابرفوس ادامه داد:

- ما باید فکر کنیم تا یه راهی برای خروج شما از اینجا پیدا کنیم، امشب نمی شه شمارو از اینجا بیرون برد، حرف هارو که شنیدید: اگه هر حرکتی بیرون زیر تاریکی انجام بشه، طلسم جیغ فعال می شه و اونا می تونن تورو مثل یک رقاص خیابانی پیدات کنن، من دیگه نمی تونم برای دومین بار، دیده شدن یک گوزن نر رو توجیه کنم. و ایستا تا صبح بشه، بعد شنل نامرئی خودتو می ذاری روی خودت، و بعد از هاگزمید می ری بیرون، از کوه ها می ری بالا و اونجا دیگه می تونی آپارات کنی، شاید اونجاها هاگرید رو هم ببینی، از وقتی که اونا سعی کردند، هاگرید رو دستگیر کنند، هاگرید رفته داخل یه غار و با برادرش، گراپ^۹ زندگی می کنه.

هری گفت:

- ما از اینجا نمی ریم... ما می خوایم بریم هاگوارتز!

ابرفوس گفت:

- احمق نشو، پسر!

هری گفت:

- ما باید....

ابرفوس به جلو خم شد و گفت:

- شما باید هر چه سریعتر از اینجا برید، هر چه دورتر، بهتر!

- تو نمی فهمی، ما وقت زیادی نداریم، ما باید به قلعه بریم... دامبلدور.... یعنی برادرت از ما

خواسته...

نور آتش، عدسی کثیف، عینک آبرفورس را کدر کرده بود، طوری که هری را به یاد چشم های کور عنکبوت غول پیکر، آراگوگ^{۱۰} انداخت. ابرفورس گفت:

- برادرم خیلی چیزها می خواد، خیلی از آدم ها به خاطر اینکه می خواستند نقشه های برادرم را اجرا کنند، زخمی یا حتی کشته شدند. تو باید از این مدرسه دور بشی، پاتر! و اگر می تونی بهتره از این کشور خارج بشی، نقشه های زیرکانه برادرم رو فراموش کن، اون الان جایی رفته که هیچ کدوم از این ها بهش ضرری نمی رسونه، تو اصلا بهش مدیون نیستی.

هری دوباره گفت:

- تو نمی فهمی.

ابرفورس به آرامی گفت:

- من نمی فهمم؟ تو فکر می کنی من برادر خودم رو نمی شناسم؟ تو فکر می کنی، برادر من رو بهتر از من می شناسی؟

هری که به خاطر خوردن زیاد غذا و شراب!، مغزش به کندی کار می کرد، گفت:

- منظورم این نبود. اون برام یه کاری رو باقی گذاشت

- حالا می خوای اون کارو انجام بدی؟ کار آسونیه؟ لذتبخشه؟ کاریه که فقط با یه جادوی مسخره انجام می شه؟

رون لبخند تلخی زد، اما هر میون کاملا جدی بود، هری گفت:

- نه، کار آسونی نیست، اما من باید انجامش...

ابرفورس به درشتی گفت:

- باید انجامش بدی؟... چرا باید انجامش بدی؟... اون مرده، مگه نه؟ پس بی خیال شو، پسر! قبل از اینکه بخوای راه اونو ادامه بدی، به فکر جون خودت باش!

- من نمی تونم!

- چرا نمی تونی؟

- من...

هری غرق در افکار خود شد، نمی توانست دلیلی قانع کننده برای کارش بیابد، به همین دلیل، دوباره از جهتی دیگر به او حمله کرد.

- اما تو هم داری مبارزه می کنی... تو هم عضو محفل ققنوس هستی.
ابرفورس گفت:

- بودم!، کار محفل ققنوس تمام شد، اسمشو نبر برنده شده، همه چیز تمومه، هیچ کس هم نمی تونه این رو انکار کنه، اینجا اصلا برای تو جای امنی نیست، پاتر!، اون به شدت دنبال تو می گرده. بنابراین از اینجا برو، برو به جا قايم شو، چون خودتو نجات بده
ابرفورس انگشت شستش را تکان داد و به رون و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

- بهتره اینارو هم همراه خودت ببری، تا زمانی که اینا همراه تو، اینجا باشند، چون اینا هم در خطره

هری گفت:

- من نمی تونم از اینجا برم، من کاری رو باید انجام...

- این کارو به یه نفر دیگه واگذار کن!

- نمی تونم، این کار به من واگذار شده، دامبلدور توضیح داد که همه...

- مطمئنی که همه چیز رو به تو گفت؟ مطمئنی که تموم حرف هاش راست بود؟

هری می خواست که به این سوال جواب "بله" بدهد، اما چیزی باعث شده بود، این کلمه بر لبانش جاری نشود. به نظر می رسید که ابرفورس می داند که هری به چه فکر می کند.

- من برادرم رو می شناختم، پاتر، اون تو سرزمین مادری ما، رازها و دروغ هایی را به طور

مخفیانه یاد گرفت، به همین دلیل ما ترقی کردیم و آلبوس... مثل بقیه، یه آدم معمولی

بود.

چشم پیرمرد به سمت تصویر، بالای طاقچه بخاری، چرخید.

هری به اطرافش نگاه کرد، در اتاق هیچ تصویری از آلبوس دامبلدور نبود، تنها تصویر، همان

تصویر طاقچه بالای بخاری بود.

هرمیون با کم رویی، پرسید:

- آقای دامبلدور، این عکس خواهر شماست؟ آریانا؟

ابرفورس مختصرا گفت:

- بله، احتمالاً باید مقاله ریتا اسکیتز رو خونده باشید، مگه نه، دختر خانم؟
حتی در زیر نور آتش، هم کاملاً مشخص بود که چهره هرمیون سرخ شده است.
هری گفت:

- الفیاس دوج^{۱۱}، آریانا رو به ما معرفی کرد
ابرفورس در حالی که جرعه ای دیگر از شراب را می گرفت، غرغرکنان گفت:
- همون احمق پیر! خیال می کرد که خورشید از اتاق برادر من طلوع می کنه، اون کارشو به
خوبی انجام داد، طوری که خیلی از مردم، از جمله شما سه نفر، یک چنین نگاهی به برادرم
دارید.

هری هیچ حرفی نزد، نمی خواست که درباره شایعاتی که در این چند ماه، درباره دامبلدور پخش
شده، حرفی بزند. هری، موقعی که داشت قبر دابی را می کند، تصمیم نهایی خودش را گرفته
بود، تصمیم گرفته بود که از تمام مسیرهای خطرناکی که آلبوس دامبلدور به او نشان داده، رد
بشود، قبول داشت که دامبلدور برخی واقعیات را به هری نگفته بود، اما باید اعتماد می کرد، دیگر
نمی خواست شک کند، نمی خواست چیزی بشنود که او را از هدفش دور کند.
هری به چشمان آبرفورس خیره شد، چشمان او هم مثل برادرش گیرا بود. چشمان لاجوردی
رنگ که درست همان دقتی را داشت که اشعه ایکس برای دیدن اشیا داشت.
هری فکر کرد، که ابرفورس می داند که هری به چه فکر می کند، و به خاطر همین
افکارش، ابرفورس از او متنفر بود.
هرمیون با صدایی ضعیف گفت:

- پرفسور دامبلدور، به هری علاقه بسیار زیادی داشتند.
ابرفورس گفت:

- حالا چی؟ خنده داره اگه بدونی که چند نفر آدم بودند، که برادرم با اینکه به آنها علاقه
ای زیاد داشت، اونارو در بدترین اوضاع تنها گذاشت.
هرمیون به سرعت گفت:

- منظور تون چیه؟
ابرفورس گفت:

- فکرشو نکن

هرمیون گفت:

- اما این واقعا موضوع مهمیه که باید گفته بشه، آیا منظورتان....آیا منظورتان خواهرتان بود؟

ابرفورس به هرمیون خیره شد، لحظه ای لبهایش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما خیلی سریع لبهایش را بست، بعد شروع به صحبت کرد.

- خواهرم شش سالش بود که سه تا پسر مشنگ، بهش حمله کردند، اونا، خواهر منو توی پشت حصار باغ دیدند که داشت جادو می کرد. اونا بچه بود، نمی تونست خودش رو کنترل کند، هیچ جادوگری در آن سن نمی توانست. اونا به سمت پشت حصار رفتند و وقتی دیدند که خواهرم نمی تونه براشون شعبده بازی بکنه، سعی کردند تا جلوی کارهای عجیب اونو بگیرند

چشم های هرمیون در زیر نور آتش، بزرگ شد، رون به نظر کاملا برانگیخته شده بود. ابرفورس از جایش بلند شد، قدش به اندازه دامبلدور بود، ناگهان ابرفورس به طور وحشتناکی خشمش زیاد شد.

- این کار نابودش کرد، کاری که اونا کردند دیگه هیچوقت درست نمی شد، اونا نمی خواست از جادو استفاده کنه، اما راهی برای کنترلش نداشت، او بدون اینکه کنترلی بر روی کارهایش داشته باشد، خودشو تکه تکه کرد! این کار اونو دیوونه کرده بود، در آن لحظات او عجیب و خطرناک بود، اما معمولا او شیرین، ترسو و آرام بود. بعد از این ماجرا، پدرم رفت پیش اون حرومزاده ها، و بهشون حمله کرد. بعدش هم مامورا پدرمو به آژکابان فرستادند، پدرم هیچوقت نگفت که چرا این کارو کرده، چون وزارتخانه می دانست که آریانا چه طوری شده بود. آریانا برای همیشه در بیمارستان سنت مانگو بستری شد، افراد وزارتخانه طوری باهش رفتار می کردند که انگار اون یه خطر جدی برای قوانین بین المللی رازداری^{۱۲} هست. با این شخصیت نامتعادلی که او داشت، نمی شد اونو زمان زیادی یکجا نگه داشت... ما باید اونو جایی امن و ساکت نگه می داشتیم، خونه مون رو عوض می کردیم و شایعه می کردیم که آریانا مریضه و مادرم ازش مراقبت می

کنه، و سعی می کردیم که اونو آروم و شادمان نگه داریم، آریانا به من علاقه داشت، نه به آلبوس! آلبوس همیشه موقعی که خونه بود، توی اتاق خوابش بود. کتاب می خوند و تعداد جایزه هایی که گرفته رو می شمرد. و با کسی مکاتبه می کرد که الان برجسته ترین نام جادویی روز گاره...

ابرفورس ادامه داد:

- آلبوس نمی خواست که آریانا زیاد اذیتش کنه، اما من بهترین دوست آریانا بودم، هر وقت او خشمگین می شد، من کنارش بودم و آرومش می کردم، و هر وقت که آروم بود، در غذا دادن به بزها، به من کمک می کرد... موقعی که چهارده سالم شده بود... من خونه نبودم، اگه بودم، می تونستم آریانا رو آروم کنم، دوباره خشمگین شده بود، مادرم به اندازه کافی جوان نبود تا اونو آروم کنه... یه تصادف بود، آریانا نمی تونست جلوی خودشو بگیره، اما... به هر حال، مادرم به دست آریانا کشته شد.

هری هم احساس تنفر و هم احساس همدردی داشت، دلش نمی خواست تا چیز دیگری بشنود، اما ابرفورس همچنان به صحبت خود ادامه می داد، هری از اینکه این همه مدت، ابرفورس در این مورد صحبت می کند، واقعا تعجب کرد.

- اما وقتی که آلبوس به همراه دوج^{۱۳} کوچولو قصد سفر دور دنیارو داشتند، خبر مرگ مادر آلبوس به او رسید، به خاطر شرکت در مراسم تدفین مادرش، به سفر دور دنیا نرفت، و دوج مجبور شد که به تنهایی به سفر برود. و بعدش هم، آلبوس به عنوان رئیس و نان آور خانواده شناخته شد!

ابرفورس آب دهانش را به داخل آتش انداخت و ادامه داد:

- من باید از خواهرم مراقبت می کردم، علاقه ای به مدرسه رفتن نداشتم، باید توی خونه می موندم و این کارو می کردم، آلبوس به من گفت که باید درسمو بخونم، و به حرف مادرم توجه کنم، مراقبت کردن از خواهرم، برای آقای زرنگ کثر شان بود... مراقبت کردن از یه خواهر نیمه دیوانه، هیچ ارزشی نداشت، هر روز باید جلوی خواهرش را می گرفتم، تا یه موقع خانه را منفجر نکند، تا چند هفته، آلبوس کارشو به خوبی انجام داد... تا اینکه گریندلوالد آمد.

**

حالا صورت ابرفورس به نظر خطرناک شده بود.

- سرانجام، برادرم شخصی رو پیدا کرد که به اندازه او باهوش بود و می توانست باهش حرف بزند (منظور گریندلوالده)، به این ترتیب مراقبت از آریانا، در درجه دوم اهمیت قرار گرفت. و در اون موقع، مراقبت از قديسان و چیزهای دیگه بود که اهمیت داشت، نقشه های زیادی برای سود رساندن به کل جامعه جادوگری وجود داشت، حالا اگر از یک دختر جوان غفلت می شد (منظور آریانا هست)، مگر چه اشکالی داشت؟ اون هم زمانی که کارهای خوب بزرگتری می توانستند انجام دهند... اما بعد از گذشت چند هفته، من دیگه کاسه صبرم لبریز شد، وقتش بود که دوباره به هاگوارتز برگردم، به خاطر همین این موضوع رو بهشون گفتم، به هر دوشون، چشم در مقابل چشم بعد در حالی که خیال می کرد که یک نوجوان سفت و عصبانی است که در مقابل برادر بزرگترش قرار گرفته، به هری خیره شد و ادامه داد:

- درست مثل همین الان که من و تو داریم به هم نگاه می کنیم، من بهش گفتم بهتره فعلا بی خیال این نقشه ها بشه، بهش گفتم که: نباید خواهرمون، آریانا رو حرکت بده، اون اصلا حال مناسبی نداره، هر جا که می خوای بری، نباید خواهرمون رو همراهت ببری، موقعی که داری سخنرانی های هوشمندانه ات را انجام می دی، نباید همراهت بیاد، او از این حرف ها، خوشش نیامد.

برای چند لحظه، چشمان ابرفورس به خاطر برخورد نور آتش به عدسی عینکش، بسته شد و بعد دوباره به رنگ سفید و کدر دیده می شد.

- گریندلوالد از این حرف من اصلا خوشش نیومد، عصبانی شد، بهم گفت که من یه پسر کوچولوی احمق هستم، که سعی می کنه جلوی راه اون و برادر زرنگمو بگیره... خواهر بیچاره ام نمی خواهد پنهان بشود تا آنها دنیا را عوض کنند، و به جادوگران اجازه بدهند تا از مخفیگاهشان بیرون بیایند، یعنی من این چیزارو نمی فهمم؟ به دلیلی چوبم را بالا آوردم، و گریندلوالد هم چوبش را بالا آورد... بهترین دوست برادرم، طلسم شکنجه گر^{۱۴} را بر روی من اجرا کرد... آلبوس سعی کرد که جلوی گریندلوالد رو بگیره،... و بعد از

آن، هر سه ما با هم به نبرد پرداختیم. تابش اشعه ها و صداهایی که شنیده می شود، باعث شد که آریانا نتواند تحمل کند...

رنگ چهره ابرفورس طوری بود که انگار درد ناشی از زخمی مهلک را تحمل می کرد.
- ...من فکر می کنم که آریانا می خواست به ما کمک کنه، اما واقعا نمی دونست که داره چه کار می کنه، دقیقا نمی دونم که کدوم یکی از ما این کارو کرد، هر کدوم از ما سه نفر می تونست باشه...در هر حال آریانا مرده بود...

هنگامی که آخرین کلمه را ابرفورس ادا کرد، صدایش شکست و بر روی صندلی کنار خودش افتاد، صورت هرمیون با اشک خیس شده بود و رون هم تقریبا به اندازه ابرفورس رنگ پریده بود. هری احساس نفرت داشت، آرزو می کرد که کاش این حرف ها رو نشنیده بود، آرزو می کرد که کاش می توانست این حرف ها را از ذهنش پاک کند.
هرمیون نجواکنان گفت:

- من...من واقعا متاسفم

ابرفورس با صدایی شبیه کلاغ گفت:

- اون رفته...اون برای همیشه رفته

بعد دماغش را با آستینش پاک کرد! و گلوش را صاف کرد.

- البته گریندلوالد فرار کرد، و به کشور خودش بازگشت، حالا دیگه آلبوس آزاد شده بود، مگه نه؟ اون از دست خواهرش، آزاد شده بود، آزاد بود تا بتونه بزرگترین جادوگر قرن....

هری گفت:

- اون آزاد نبود

ابرفورس گفت:

- ببخشید؟

- اون شبی که برادرت مُرد، معجونی را نوشید که اونو دیوانه کرد، برادرت جیغ می زد، از یه نفر خواهش می کرد، کسی که اونجا نبود، می گفت: " بهش آسیبی نرسون، خواهش می کنم...منو به جاش بزن "

رون و هرميون به هری خيره شدند، هری تا به حال، زياد در باره اتفاقاتی که روی درياچه روی داده بود، صحبت نکرده بود،، اتفاقاتی که بعد از فرود دامبلدور در هاگوارتز اتفاق افتاده بود، ساير اتفاقات آن شب را تحت الشعاع خود قرار داده بود.

هری که صحبت ها و خواهش های دامبلدور را به خاطر می آورد، گفت:

- دامبلدور خيال می کرد که گریندلوالد داره به تو و خواهرش آسیب می رسونه... به شدت احساس عذاب می کرد، اگه اونو تو اون لحظه می دیدی، مطمئنا نمی گفتمی که اون آزاده.

رشته افکار ابرفورس پاره شد و رگ دست هایش نمایان شد. بعد از یک مکث طولانی گفت:

- پاتر، از کجا مطمئنی که دامبلدور بیشتر از دیگران به تو علاقمند بود؟ از کجا مطمئنی که

تو هم مثل خواهرم، نادیده گرفته نشدی؟

به نظر می رسید، تکه ای یخ، قلب هری را سوراخ کرده است.

هرميون گفت:

- باور نمی کنم، دامبلدور عاشق هری بود.

ابرفورس جواب داد:

- پس چرا بهت نگفت که بری قایم بشی؟ چرا بهت نگفت که مراقب خودت باشی؟ چرا

بهت نگفت که خودتو نجات بدی؟

هری قبل از اینکه هرميون بتواند جواب بدهد، گفت:

- به خاطر اینکه بعضی وقت ها بايد به صلاح جامعه فکر کرد! این یه جنگه!

- تو فقط هفده سالته، پسر!

- من به سن بلوغ رسیدم و به جنگم ادامه می دم، حتی اگه تو تسلیم بشی!

- کی گفت من تسلیم شدم؟

هری حرف های آبرفورس را تکرار کرد:

- "کار محفل ققنوس تمام شده، اسمشو نبر برنده شده، همه چیز تمام شد، هیچ کس هم

نمی تونه این رو انکار کنه"

- من نگفتم که این حرف ها رو دوست دارم، من فقط حقیقت رو گفتم.

هری گفت:

- نه، برادرت می دونست که چه جوړی ميشه اسمشو نبر رو از بين برد، و علم اين کار رو به من داده! من به کارم را ادامه می دم تا موفق بشم....يا بميرم. فکر نکن که من پايان کار رو نمی دونم، الان سال هاست که می دونم. (می دونم که بالاخره یکی از ما، من يا

ولدمورت زنده می ماند)

هری منتظر بود تا آبرفورس به او طعنه و کنایه بزند، اما آبرفورس چنین کاری نکرد، او فقط تکانی خورد. هری دوباره گفت:

- ما باید به هاگوارتز بریم، اگه نمی تونی به ما کمک کنی، تا صبح منتظر می مونیم و موقع صبح از اینجا می ریم، و خودمون یه راهی برای رسیدن به هاگوارتز پیدا می کنیم، اگر هم می تونی کمک کنی... خوب، الان باید یه چیزی یادت بیاد!

آبرفورس بر روی صندلیش ثابت ماند، و به چشم های هری خیره شد، چشم های آبرفورس، فوق العاده به چشم های دامبلدور شبیه بود. سرانجام آبرفورس گلویش را صاف کرد و از روی صندلی بلند شد، دور میز چرخی زد و به سمت تصویر آریانا رفت. و بعد گفت:

- خودت می دونی که باید چه کار کنی

تصویر آریانا لبخندی زد، چرخ زد و از کنار یکی از ضلع های قاب دور شد و به داخل تصویر رفت، البته نه مثل کاری که مردم داخل قاب معمولاً انجام می دهند. آریانا طوری در تصویر فرو می رفت که انگار تونلی پشت آریانا نقاشی شده بود، آنها صورت لاغر آریانا را دیدند که در تاریکی فرو رفت.

رون شروع به صحبت کرد:

- ار...چی؟.....

ابرفورس گفت:

- در حال حاضر، فقط یک راه برای ورود به هاگوارتز هست، راه های قدیمی همه شون بسته شده اند، دیوانه سازها، مراقب تمام دیوارهای مرزی هستند، داخل مدرسه هم به خوبی نگهبانی می شه، اما از این مکان هیچوقت به خوبی مراقبت نشده، چه طوره شانسو امتحان کنی و وارد اینجا بشی، شاید پشت این در، اسنیپ و کاروها (Carrows) رو

بینی، خوب، بستگی به دقت داره، مگه نه؟ تو که گفتی برای مرگ آماده ای

هرمیون که با اخم به تصویر آریانا نگاه می کرد، و گفت:

- اما چی؟...

نقطه ای کوچک در داخل تونل نقاشی شده (داخل تصویر) دیده شد، آریانا به سر جای خودش برمی گشت، هر لحظه تصویرش بزرگ تر و بزرگ تر می شد موقعی که برگشت، فرد دیگری هم همراه آریانا بود، فردی قدبلندتر از آریانا... آن فرد می لنگید، به نظر هیجان زده بود، نسبت به آخرین باری که هری او را دیده بود، موهایش بلندتر شده بود. آن فرد گریه کرده بود، دو تصویر بزرگ و بزرگ تر می شدند، تا جایی که سر و شانه هایشان کل تابلو را پر کرد، در این لحظه، کل تابلو همانند دری روی دیوار کنار رفت و تونلی واقعی از پشت، تابلو مشخص شد...

فردی داخل تونل دیده شد، موهایش سیاه بود، صورتش بریده و ردایش پاره شده! به سختی می شد، نویل لانگ باتم را تشخیص داد. نویل، فریادی از روی شادی کشید، از روی طاقچه بالای بخاری به پایین خزید و نعره کشید:

- می دونستم که می آیی، می دونستم، هری!

پایان فصل 28